

برج‌های قدیمی

علی‌مراد فدایی‌نیا

حکایت‌های

ف

ی

فدایی‌نیا

کتاب آهو - ۳

حکایت‌های پیوسته‌ی علی‌مراد فدایی‌نیا

چاپ اول چاپخانه‌ی فاروس - تابستان پنجاه

انتشارات شب

<http://do-l.blogfa.com>

حکایت‌ها به ترتیبی که چاپ شده است

مراجعت بی‌تقصیر

رفته‌ها که نمی‌آیند

هجوم هیاهو

پیشانی

مسجد سلیمان

پلک

گریانی‌ی نام‌ها در باروی خاطره

راههای این سوی که می‌روی

این

ف

لا اعبد ما تعبدون
و لا انتم عابدون ما اعبد
و لا انا عابد ما عبدتم
و لا انتم عابدون ما اعبد
لكم دينكم و لى دين

قرآن مجید - سوره‌ی کافرون

مراجعت بی‌تقصیر

در بازگشت، نگاه فقط روی دود می‌ماند که سالن را پر کرده و تکان نمی‌خورد. خستگی‌ی دو ساعت قبل، هم‌چنان، یک‌جور کوفتگی بود – که در ذهن آدم جریان داشت. می‌خواستم بروم، و صدایش کنم – که باز هوس کردم به شاخه‌ی آن‌طرف شیشه نگاه کنم. و باز هوس پریدن روی شاخه که: «اگه آدم پیره روی او چطور می‌شه» و فکر می‌کردم ممکن‌ست شاخه نشکند و آن بالا آدم گیر کند. یا نه، بشکند و آدم با سر بیاید پایین. و فکر می‌کردم اگر آمد پایین روی چه می‌افتد؟ آسفالت، سواری، آدم؟ نه... حوصله‌اش را نداشتم. برگشتم. خواستم صدایش کنم.

بعد، انگار یک‌جور قباح‌ت بود. نمی‌پسندیدم. عادت نداشتم. همین. نخواستم که صدایش کنم. به‌رحال دلم نمی‌خواهد این عادت را رها کنم؛ این گستاخی را مدتهاست از دست داده‌ام. چیزهای بخصوصی را برای خودم جمع و جور کرده‌ام. گذرانی را بی‌هیچ کاوش ادامه می‌دهم. و اینکه بعد از مدتها او را صدا

بزخم و بگویم: «بریم بیرون، هوایی بخوریم» و این جور حرفها را نمی دانم. اصلن گمان می کنم گفتن همین جمله ی ساده، مدتها تمرین می خواهد که من یکی نمی توانم.

□

بعد که از آن شلوغی زیرزمین بیرون آمدم، باز هم من توی همان حالت شرمندگی و دلزدگی بودم. - هر چه گفت «چی شده؟» هیچ نگفتم. نخواستم حرفی بزنم یا چیزی بگویم. می خواستم بگویم اصلن این آشنایی خوب نبوده است و من در یک حالت که نمی دانم چه بوده با تو نشستیم. نمی خواهم. نتوانستم. هیچ وقت دلم نخواستست حتی لحظه ی باشم و گپی بزنم. مرا چه که با این به خیابان بیایم. و ویتترین ها را تماشا کند و از این خوشش بیاید و از آن بدش بیاید. روزهای برفی را دوست بدارد. آفتاب بعد از باران و کارت پستال و اوه نه! من بی خود آمدم. بی خود آن دفعه گفتم که این تکرار را به هم می زند (شاید واقعن به هم می زند). اما من فکر می کنم هیچ وقت این حرف را نگفتم. و وقتی که گفت «می دونی منو مسخره می کنن؟» من نمی دانستم و او فکر می کرد که حسابی می دانم و مثل همه به سراغش آمده ام.

شک ندارم که اگر سفر بخوای بروی و هرگز نرفته باشی، همیشه خاص ترین سفرها نصیب می شود، یا هرچیز دیگری. دوری، همیشه خاص بودن را تلقین می کند، به خودم می خندیدم که این دیگر چه بود؟ این ف که همه برای یک شب، یا خیلی بیشتر، یک هفته با هم قدم نمی زدند، عصرها با هم به خانه نمی رفتند، چرا با من افتاده است.

حالا می ویتترین، و کش جوراب که در رفته است. خواستم که اقلن عادی بگذرانم، گفتم «ف از خودت بگو»؛ ف گفت «هیچ ندارم که بگم» بعد، گفت «تو چرا اینقدر ساکتی؟»، گفتم «نه اتفاقن خیلی هم وراجم»، بعد به ویتترین اشاره کرد که تصویر مرد اسکی بازی بود.

گفت «جمعه میای بریم با بچه ها؟» و من بر ف ناشناخته هیچ نگفتم. بعد پیچیدیم توی یک کوچه که تاریک بود. نمی دانستم چه بگویم. یادم آمد همیشه وقتی ناچار می شدم به گذشته برمی گشتم، گفتم «ف»، ف گفت «ها»، گفتم «می دونی بچه ها درباره ی تو . . .» خیره نگاهم کرد. سرش را پایین انداخت. به خیابان روشنی رفتیم. حالا دیگر خسته بودیم.

گفت «یه جایی بشینیم» بعد که نشستیم و قهوه خوردیم، چیزی نوک زبانم بود که می خواستم بگویم و ابا داشتم. او می خندید و حرف دیروزی، که می گفت «زود می پره، تو نباس نگرش داری». و یادم آمد که وقتی آمد توی سالن، اولین دفعه بود که من از فکر درخت و پریدن در آمده بودم، و نگاهش کردم و دیدم تکرار سالن را به هم زد. یک شکل دیگری بود. زیاد قشنگ نبود. پوست سیاهش را دوست می داشتم. دوست که نه، فکرم را متوجه می کرد. و آن رفتار و خنده های ماه. بعد که پرسیدم، گفتند هرشب با یکی. دختر نیست. گفتند که سال اولست. و حالا می دیدم که نشسته است و دارد می خندد. گفتم، همین طور که، «ف، درباره ی تو حرفهای بدید می زنن». حتم دارم، حتم. شنید و خندید. می دانست چه می خواهم بگویم. اما خندید و این خنده دعوت بود. گمان کنم. و من نمی خواستم شروع کنم. حقیقتش اهل شروع نبودم. گفت «تو چی

می‌خوای بگی؟» گفتم «من؟»، بعد گمان کنم تعجب هم کردم و گفتم «باز ف می‌خوای بشینی؟»، و نه گفت، و پا شد.

□

نگاه می‌کرد. این را می‌پسندید، آن را رد می‌کرد. حواسم نبود. رفته بودم تو فکر آن خیابان که حالا پر گنجشک بود. کافی بود سنگی بیرانی تا آن صدا را که بلند می‌شد، بشنوی و با صدای بلند بخندی. می‌خواستم خودم را آزاد کنم، بروم. مثل هر شب شروع کنم. اما نمی‌دانم چرا نرفتم. شاید دلم می‌خواست کمی هم تفریح کرده باشم. خودش جایی بود. و بعد که پسندید (نمی‌دانم کی پسندید)، فقط می‌دانم که گفت سینما. رفتیم، شلوغ بود. یک موزیک پخش می‌شد که خفه بود و زرزر بود و من به همه‌ی جلفی دوست می‌داشتم. حالت تاسف نرفتن به آن خیابان هم دیگر توی سرم نبود. می‌خواستم باشم و تماشا کنم. اتفاق خوب هم سرگرم بودم. گمان کنم خیلی به حرفهایم خندیدم. خیلی هم به حرفهایم خندید. بعد یکی از بچه‌ها که هردویمان را می‌شناخت، دیدیم، سلام و علیک، گفت اینجا؟ ما گفتیم فیلم. و همین. بعد رفتیم تو. فیلم درباره‌ی یک آدم بود، که همه‌اش توی یک سالن بود و از سالن به یک درخت که بیرون بود نگاه می‌کرد و هوس می‌کرد بپرد روی درخت. ارتفاع سالن تا درخت خیلی بود و اگر می‌افتاد می‌مرد، حتمن می‌مرد. این را من یقین داشتم، ف هم همین‌طور. خیلی این‌طور گذشت. حسابی از فیلم خسته شده بودم. نمی‌خواستم که بینم هی مرد درخت را نگاه کند و نگاه کند و بعد غریب‌وار و له‌شده بخواهد در میان جماعت گم شود؛ و بعد نخواهد. و همین. و این بود که نماندم. گفتم «تو اگه نیای من می‌رم»، ف مجبور شد و آمد. تاریکی توی سالن، تاریکی‌ی‌رهایی که نبود، بد بود. وقتی بیرون آمدیم، هوا سوز داشت. حس کردم که محتاجم. باید خودم را به جایی برسانم و این مزاحم بود. نمی‌شد از سر باز کرد که در مزاحمت عجیب صدیق بود و اصیل بود. نخواستم برنجانمش. گفتم «ف دلخور نیستی؟»، ف گفت «نه!» و «تو مثل اینکه به من احترام می‌ذاری؟»، متوجه شدم که چه می‌خواهد بگوید. گفت «خونه چطوره؟» گفتم «برای چی؟»، گفت «بریم بشینیم»، می‌دانستم که می‌خواهد، یا عادت کرده است، و من عادت نداشتم. مجبور هم نبودم. گفتم «ف!»، گفت «بریم»، گفتم «نه!»، مات براندازم کرد. جا خورد. ایستاد و گفت «میریم؟» گفتم «نه!» و بعد آمدیم و این بار واقعن سکوت بود. نمی‌خندید. راضی بود. گفت «جدی تو اینطوری؟» گفتم «مگه خودت نگفتی من بهت احترام می‌ذارم؟»

□

احمقی شاخ و دم که ندارد. این‌طور می‌گویم مطمئنم. چراکه وسوسه بد است. و پا بند بودن. تفریح به بعضی‌ها نمی‌سازد. همین‌طور هواخوری. حالا اگرچه هوا پهن بارش باشد یا دود سیگار. شبم را خراب کردم و بی‌شک گنجشک‌ها آرام خوابیدند، کسی سراغشان نرفت. نیمه‌شب، خوابم که نمی‌برد. می‌خواستم بروم سراغ همان خیابان و آن درختهای پر گنجشک، و سروصدایشان را در بیاورم. بعد ترسیدم. از همه ترسیدم. پرده را کشیدم و به دیوار تاریک روبرو خیره شدم. و هی نگاه کردم. می‌دانستم که سیر نمی‌شوم. چه چیزهای خوبی برای دیدن هست. من واقعن محتاج نبودم، واقعن. این تاریکی و این شب که مثل شب نیست، و این

چشمهای بیدار که همه یار و یآوری‌ست. خواستم به خیابان بروم. به هر خیابانی که باشد. و راه بروم و راه بروم و راه بروم، تا دیگر نتوانم. حس نکنم. گیج بودن شاید بهترین نفعش همان گیج بودن‌ست. و من که هیچ‌وقت نه به روشنایی محتاج بوده‌ام و نه به تاریکی، تنها آن لحظه که دگرذیسی رنگ می‌گیرد. و تو نفس نفس زدن تغییر را می‌بینی که سخت‌گذر است و این گذشتن . . .

□

روز بعد تلفن زدم. گفتم این موجود چه بود؟ گفت عوض شده. خیلی بدطوری. گرفته است. تو چکار کردی؟ من هیچ نگفتم. گفتم رفتیم فیلم و بعد هم من آدم خانۀ و به گنجشکها نرسیدم و تازه توی سالن هم با هم صدای آن پسرک را که یکجور بوی آشنای قدیمی بود گوش دادیم. و همین. باور نکرد. می‌گفت همه به ف مشکوکند. می‌ترسند اتفاقی افتاده باشد. به تو مزنونند. گفتم پدرسوخته‌ها را ولشان کن. من هیچکدامشان را نمی‌شناسم. این دو سال با هیچکدامشان لبخندی حتی، آنطور که آن احمقها می‌کنند رد و بدل نکرده‌ام. گفت تو مغروری بیچاره. گفتم این حماقت فقط برای تو خوب است و پریز تلفن را کشیدم: بی‌خود روی تخت دراز کشیدم. کتابهایم را جمع کردم و گذاشتم روی پا و سر و دستم. و بعد حسابی با آنها فوتبال بازی کردم و بعد در را باز کردم و کتاب نویی که تازه خریده بودم، مثل یک بانو از در اتاق آوردم و با تپیا ورق ورقش کردم. بعد یادم آمد که باید به آنجا بروم و سری به آن زن دهاتی بزنم که همه‌اش داد می‌زد وای یه چشمه نشونم بدین می‌خوام برم توش گاگریو بخونم. گاو میشام باس بیان لاشه‌مو از آب بگیرن. و همه‌اش چیزی می‌گفت در همین حدود. با دهان و دست ساز چپی می‌زد. بعد کل می‌زد. خیلی ازش خوشم می‌آمد، می‌بایستی حتمن هفته‌یی دوبار می‌دیدم‌ش.

□

بعد من گفتم «ف این یه نوع برخورد نیس، تصادف نیس - ف نابودی چش تو چش دوخته، تو نباس اینطور باشی.» ف ساکت بود. ندانسته اصرار داشتم که اصلن نباید اینطور باشد. این کاملن غلط‌ست. این شروع نبود. و هیچ چیز شروع نیست. اصلن فریاد زدم که ف هیچ چیز هیچ چیز نیست. من باید سراغ آن زن دهاتی بروم. نمی‌توانم اینجا بمانم. و او مجبورم کرد که دو سوی خیابان را بنگرم که لباسهای یکرنگ پوشانده بودش. تیرهای چراغ برق توی ذهنم صدا می‌کرد.

حجمی از وحشت و اضطراب در من فرو می‌ریخت، و ف هیچ نمی‌دانست. با آن اندام کشیده و باریکش رها بود. نمی‌خواستم برگردم و این بازگشت هرچه بود تنوع آن خنده را نمی‌توانست بنمایاند که او مثل یک تنفس طولانی، در یک قرق وحشتناک دفن شده بود. می‌خواستم فریاد بکشم که دیدم نه! نه! دست ف را کشیدم. با شدت و . . .

□

حادثه، باز هم حادثه تکرار شد. توی سالن ایستادم. خوب درخت را برانداز کردم. فکر می‌کردم که حالا باید درختی را که ب کاشته است، بلند شده باشد. و چقدر آدم لذت می‌برد که بتواند روی آن درخت

بپرد و محو شود. بعد ف آمد و گفت « کجا نیگا می کنی؟»، گفتم « ف، من مدت‌هاست دیگه نگا نمی‌کنم، دارم خودمو می‌جویم» که خنده‌اش گرفت. بعد بچه‌ها آمدند. ف به همه گفت که من گفته‌ام دارم خودم را می‌جویم. هیچ کدام باور نکردند. چقدر بد می‌شد، اگر باور می‌کردند. این اوج داغانی بود. گفتم که من باید نابود شوم. هیچ اوج و حسیضی شناخته نشده است. یقین دارم. مطمئنم – بعد ف و بچه‌ها گفتند، برویم چای بخوریم. گفتم شما بروید، من می‌مانم. آنها اصرار کردند. خواستم بگویم درخت و خیابان تنها می‌مانند، که آنها رفتند. و دیدم ف گفت زود برمی‌گردم. من حواسم پیش درخت و خیابان بود، اما، گفتم چقدر پریدن خوبی – جرات، من جرات داشتم. یکروز خواهم پرید. یک روز که همه‌ی عقده‌هایم را شهید کردم. هیچ شک ندارم – من، مطمئنم. و ف، ف که این‌گونه می‌آمد. نمی‌توانم برگردم. گفتم «ف!»، ف گفت «چی شده؟» گفتم «راستی چی شده؟» ف خندید و خندید و بعد دستم را گرفت و گفت «هوای بیرون عالی»، من هم فکر کردم عالی‌ست. گفتم «خیلی خوبه، منم همین فکر می‌کردم. می‌تونیم بریم گشتی بزنیم» ف بدون خداحافظی آمد.

گفتم «تنه‌اشون گذاشتی؟»، گفت «تنها؟»، و دیگر نشنیدم. گمان کنم حرفهایی زد. که من باز رفتم توی فکر آن درخت که ب کاشته بود. حالا بی‌شک بزرگ بود. گفتم « ف تو هیچ‌وقت درخت کاشتی؟»، ف گفت نه، گفتم چرا؟، ف گفت «چرا بکارم؟» گفتم «یه حالتی برای آدم داره، یه چیزی تو بعضی کارا هس که فقط آدمو ریش‌ریش می‌کنه، بعد می‌دونی چطور میشه؟» خیلی با حرارت حرف می‌زدم. ف گفت «چطور میشه؟»، گفتم «مثلن مثل یه لبخند ظاهر میشه، هیچ دیدی یکی بیخود بخنده؟» گفت خیلی، گفتم «ها، من اگه ب رو با اون عینک ته استکانیش ببینم که می‌خنده، به یاد درختی می‌فتم که توی اون خالی‌ی متروک کاشت، می‌فهمی؟» ف گفت نه. گفتم «خوب شد» ف گفت «این ب کیه که تو ازش حرف می‌زنی؟» گفتم «راستش رو می‌خوای؟» گفت آره، گفتم «یه شاخه‌ی آتیش که کنار یه شاخه‌ی گوگرد سبز شده» ف گفت «این‌که آدم نمیشه.» گفتم « ف! ب، ب هس یا نه، درخت کاشته یه زمانی، حالام عینک ته‌استکانی داره» ف گفت «تو گیجی» و بعد گفت «ویترینو تماشا کن، ویترین!»

رفته‌ها که نمی‌آیند

فاصله، ختم را گفتم و منتظر ماند، و نه، دروغ می‌گویم، منتظر ماندم. برگشتم که بگویم لجن روی زخم ریختن خون را بند می‌آورد، تمام می‌شود که آنها لجن را روی زخم نهادند. برگشتم که بگویم دیر کردی. نه! نبود. فاصله، میان آشنایی کوچکی که او رفته بود تا برگردد، منتظر ماندم، و نه، دروغ می‌گویم، منتظر ماند. انتظار مثل محفظه‌ی پلکها سبز شد. گوگرد آن دورها، آن نزدیکی‌ها ولرم می‌شد، و حس می‌شد،

گفتم، دیر نکردی

گفت، کردم

گفتم، نه

و نه گفتم و هوا ابر بود، ابر خوب گوگرد خوب بود، خوب بود، خوب بود و مهر خواب می‌گرفت تا دستم را گرفت، قوت مهر می‌شد، و فکر می‌کردم، باید آن را که آن گوشه‌ی آسمان کز کرده است، از همه‌ی آسمان گرفت و ضیافت داد.

گفت، شاید تو این حالت بتونی بگی.

گفتم، یقین نمی‌تونم داشته باشم، یقین دارم که نمی‌تونم، اما می‌دونم رنگ گوگرد نیس، وقتی تو حالا اونجا باشی، همه‌ی لاله‌ها مٹ خون کبوترن، کافیه پلکاتو تکون بدی و اون همه رو لمس کنی - وقتی داشتیم توی پاش لجنو با خون قاطی می‌کردیم، چیزی از بالای جهنم می‌ریخت، و ما می‌رفتیم گفت، حالا ممکنه اونکارو بکنی.

گفتم، من همه وقت می‌تونم اونکارو بکنم، کافیه دستمو بگیری تا محشرو برات سبز کنم.

که ماند، که ماهی شد. ماهی رفت دستم را بکشد و آمد. کوجه‌هایی تنگ، قدیمی خاکه‌اشان می‌ریخت و من سبز را می‌دیدم و می‌توانستم قسم بخورم رنگ سبز را می‌دیدم و شاخه‌های گوگرد جولان می‌داد و من لجن را می‌دیدم و گوگرد را می‌دیدم - تا لاله‌های وحشی که تمام کوه‌های گچی را زیبا می‌کرد.

□

نان برنجی ارزان‌ترست، ای‌ی!

با این هوای گرفته، ما چقدر می‌تونیم، ما می‌تونیم اونقدر جهنم بسازیم که عدن زشت‌ترین لحظه باشه. نا برنجی ارزان‌ترست. ای - ماهی‌ی کوچک من، وقتی می‌رفتی تا صدایم کنی، چگونه لجن را فراموش - می‌توانی به یاد بیاوری، چگونه لجن لاله گفت. ماهی‌ی کوچک سبز من. اینجا می‌توانیم عدن را بگوییم. به طوری - ولش کن. ما همین حالا می‌تونیم، با این نون برنجی‌های ارزون. انگار از ابتدای عدن صدای بلبل می‌آمد.

انحنا، سبزی‌ی عدن را خدایی می‌کرد. خداوند، تا کوجه‌های تنگ، قدیمی، که من می‌گفتم دیر نکردی، می‌آمد. می‌گفتم، شایسته است آن تکه‌ی کوچک را برای ضیافت بشورانیم. همین جا، همین جا، تکیه می‌کنم، به دست‌ها، تا کوه‌های گچی‌ام را به یاد بیاورم.

□

اون لاله رو کی آورد؟

خودم خریدم،

زرد که نه، می‌دونی، به شکلیه،

دوستش داری؟

مث اونه، دست بهش نکش،

مث اوناس، آها،

آره، به وقت بود که می‌رفتیم ازینا می‌چیدیم، نزدیکای عید که می‌شد، فراوون کنار گندما بود، خویش این بود که اون بارونام باشه،

اونوقت،

اوهوم.

نه، دیگر نه. این جا پرده را کنار می‌کشم تا بتوانی بام‌های بارانی را حس کنی. مهم نیست چگونه روبرو می‌شوی. می‌خواهم تماشا کنی. برمی‌گردم به تو، تا آن لاله را ببویی، کنارت خاموش بنشینم. که اینان شلوغ‌اند. و تو می‌دانی شلوغی مهم نیست. نیست که من تحمل کنم. نیست که تاب بیاورم. خون خونم را نخورد. آهسته شوم. برویم. وقت گذشتن یادآوری می‌کنم.

آن وقت، ما نان برنجی‌ها مان را که ارزان بود می‌آوردیم، به هلله می‌رفتیم. هیچ کس، دیگر، خدا نبود. تنها در انتهای آن همه ابر و گنجشک، چیزی می‌خواندمان. کنده می‌شدیم. با صدای بلند، با صدایی بلند،

جهنم بهشت می‌شد. هیچ‌کس، دیگر هیچ‌کس تفاوت نمی‌کرد. به کوچه‌های قدیمی می‌آمدیم. تو می‌خواستی، می‌خواستم که تو می‌خواستی، این همه را چگونه

مهمه مگه؟

نه

خب حالا چکار کنیم؟

راه،

اووف!

بازم می‌تونیم. ما همیشه می‌تونیم. این همه بارونو روی صورتمون ببینیم، از پشت شیشه‌ها نگاه کنیم، ببینیم هنوز نون برنجی ارزون می‌فروشن یا نه.

آنوقت ما نان برنجی‌هامان را که ارزان بود، تمام می‌کردیم، می‌رفتیم، خواب هنوز بود و من فکر می‌کردم دیوار صمیمی‌ترین ست، با تصویری بارانی و تو، پنجره می‌گشودم. می‌خواستم برای همیشه این‌جا را رنگ پاشی، این‌جا را که نیست. اما پیوستن همان مه آلودگی ست که می‌رساندمان. ترس - ترس - ترس

بعد؟ به طوری، نمی‌تونم بگم، من همیشه می‌تونم ده سال پیش رو حتی ببینم، اما این راهو، این پیاده‌روی رو، نمی‌تونم، اونو هنوز هضم نکرده‌م، نمی‌تونم توضیح بدم، امیدوارم که نرنجی،

نه، ولی تو از یه ترس حرف می‌زدی، حتمن اینو فراموش نکردی.

کاملن درسته، چرا فراموش کنم، یه چیزی بود، میدونی، انگار توی مه بودیم و چیزی، کسی اون بالای بالا فال می‌گرفت که اینا تا کجا کوجه می‌شن، من می‌دونم اون گفت فال. این یه نحسی بیش نیست، یه نحس احمقونه، که بدرد خودت می‌خوره، میدونی، همینجا بود که من فکر کردم افتاده‌م. خیلی‌ام بدطوری. بعد؟، دیگه نفهمیدم اصلن نفهمیدم.

جاده اسفالت بود، این درست ست، اما کوچه‌ها شیب داشت. و من تا او برگردد، آن دختر کوچک را می‌دیدم که همیشه کنار جوی آب قدم می‌زد و فکر می‌کرد به چه فکر کند و من فکر می‌کردم او باید به چه فکر کند. به جویی که می‌گذشت، یا به صدایی که اوج می‌گرفت، می‌رفت روی بام، می‌رفت روی هوا، گم نمی‌شد و برمی‌گشت، بعد آمدی

خیلی دیر کردم؟

چطور نمی‌تونی اون صدا رو بشنوی،

می‌شنفم، خیلی وقته می‌شنفم، اما مطمئن نیستم، تقصیر خودم نیست.

اونقد کلاش دورتو گرفته که داری له میشی.

چرای نمیگی لجن؟

اوه میدونی، من لجنو دوست ندارم، متوجهی که چی میگم،

پلکامو نگا کن

یقین دارم نیستی. داری له میشی، اینطور!

بعد آمدیم، به کوچه‌های قدیمی و خانه‌هایی با باغ. درخت بود. هوا مات. بی‌رنگ نه، ابر، مثل ابر.

بریم خیابون.

خسته شدی.

نه، بریم تماشا.

آمدیم، رفتیم آن مغازه. من هنوز می‌توانم این‌همه ابر را تحمل کنم و قدم‌هایم را آهسته‌تر بردارم.

□

خدا، در کوچه‌های قدیمی جلوتر از ما می‌رفت. بارها، رفتم و آن‌همه آواز قدیمی را دیدم. شب می‌رسید. می‌ماندم. با سایه‌هایم به شب سایه می‌زدم. سایه‌سایه‌های فراوان. روانه‌های بیداری‌ی خواب‌هایم به بیداری‌ی شب‌ها. سایه می‌گفتم، همیشه که می‌رفت، می‌آمد. می‌ماند. نمی‌شکست. مثل خراب می‌گفت. مثل رود می‌رفت. همین‌طور از حاشیه به حاشیه. از گذران آن خلوت به شب. می‌دانستم این‌بار می‌توانم، با صدایی بلند، بلند، صدایت کنم. از کنارم بگذری. از کنارت بگذرم، بگویم. آن خلوت بلندبالایی که در سایه از حاشیه رفت آمد می‌گفت. آن آوازهای عتیقه‌ی هوشیار که مرا می‌ربود و می‌شکست. می‌خواستم، به تحریر از تو و شب بیایم. اما، راهواره‌های مشکوک نمی‌گذاشت. مثل بغض، مثل همان بهمن که کشتار وحشتناک می‌ساخت. نه این‌همه نه!

باورم نیست تو نیایی، نیایی به نشانی‌های ناشناخته. حس بدل می‌شود به کلمه. گریزهای آشکاری، از وضعیت قرارهای مشکوک می‌گوید. وای که این‌جا، همه‌چیز از حاشیه شروع می‌شود. نه، باورم نیست.

خب، اینم که اینجوری

داشتم خفه می‌شدم، دیگه تحمل نداشتم، نمی‌تونستم تحمل کنم، باورکن جدی می‌گم.

شقایقارو؟

آره، نمی‌تونستم.

یه وقت دیگه بیا همین‌جور بریم، شاید بتونی،

نه.

بین به من ربطی داره که می‌گم

چی رو؟

گلوبندو قبول کردم.

این نشونه‌ی همون یقینه دیگه، در صورتیکه می‌تونستی قبول نکنی

می‌تونستم؟ این محاله من بتونم از یه نفر قبول کنم

اما کردی.

گلوبند شروع همون طفولیت که من دوستش ندارم، اما شقایقو تو باید دوست داشته باشی.

هیچ دلیلی برای این داری؟

اوهوم.

خواب. این‌طور دستم را دراز می‌کنم، و آن نقطه را نشان می‌دهم - که کبود می‌شود، زرد می‌شود، فال

می‌شود. این‌طور دستم را دراز می‌کنم.

بارها، من آن صدا را که یک‌جور بوی قدیمی می‌داد، دیده‌ام، زیر سایه‌های بسیاری، در آن سالن شلوغ و ساکت، به سکون رسیده‌یی، از همگی مانده. اگر نه این سکوت همان حالت خاک شدن خاک باشد. سالن با آن همه نه. گفتم، بیا برویم آنجا که شقایق آدم را خفه می‌کند. خون لاله می‌شود. اما گویی، کشتی کشتی، ترحم می‌آوردی. خاک سرخ. رنگ، اگر نه سکوت. من رنگهایی می‌بینم که بوی آن صدا را دارد، که گفت دیر کردم. که رفت آن بالا روی ابر، بعد آمد، لحظه لحظه خون لاله کرد. من آسان نمی‌توانم پوستم را سوی بادی خاموش بیازمایم که هیچ بارش نیست. من از همین سو می‌روم، می‌روم آن بالا. و طنابی را که پدر بزرگ هدیه‌ام کرده بود، می‌آورم، می‌برم همان‌جا که گفتمی دیر کردم. من می‌روم این دیر بودن را جبران کنم. اگر آسمان بخواهد، همه‌ی عمر همان‌طور ابری بماند، تفاوتی نمی‌کند. تفاوت میان آن شقایق‌ست که رنگ سرخ را تحویل نمی‌گیرد. التزام ندارم تا بمانم. به ماندنم هیچ اعتباری نیست. اصلن آن وقت که تو داشتی برای خودت خواب خوش جهنم می‌دید، کجا بودم من؟ کجا بودم که بگویم من پوستم را نگه می‌دارم. پوست رها شده‌ی خواب مانده‌ام را. کجا بودم من که بگویم این سوختگی را همه، نشانه‌ی همان طناب، میراث پدر بزرگم که دیگر فقط مرحوم شده است می‌دانم، چکار باید -

□

کجا بودی؟

خواب.

چشاتو توی آینه دیدی؟

اوهوم.

خب؟

ناجورم

بشین.

.....

رفتی اونجا؟

هنوز نه، حوصله‌شو نداشتم، نتونستم، می‌دونم، همونجا که هستی باش، می‌خوام ورد بخونم، می‌خوام

اونجا رو پیدا کنم،

محتاجی؟

فراوون

می‌ترسم تموم نشه

اونوقت مجبورم می‌کنی،

باشه،

میدونی، یه بچه کوچولویی بود که اونجا نشسته بود، می‌خواستم صداش کنم، اما اون خودش اومد، چشای تو رو داشت. حال باباشو پرسیدم، گفت یه آدمه دیگه، چکارش داری، بعد اومد بغل دستم نشست، با آواز می‌گفت، کوچه‌هایی تنگ، قدیمی، خاکهاشان می‌ریخت و من سبز را می‌دیدم و می‌توانستم قسم بخورم،

گفتم، اینو کجا شنیدی؟ گفت تو خواب. بعد اون بچه تو مه گم شد، اون چشما تو مه شده، اون آواز تو مه گم شد، گم شده تو مه گم شده،

نه

واقع همینه دیگه.

نه

چقدر باید جریمه داد، تا این وضع همین‌طور بمونه، همین‌طور که تو نیستی، تو هستی، یه صامت، سکوت، بی‌یلاق همه‌ی رفته‌هاموو می‌بینم. می‌گم ای!

بسه، بسه دیگه، باور نمی‌دونم،

دستمو بگیر، دیگه هیچکس نیست، دیگه اون دختر کوچولو. . . .

تقصیر من نیست، بچه می‌گفت، کوچیهایی تنگ، قدیمی، خاکه‌اشان می‌ریخت و من سبز را می‌دیدم و می‌توانستم قسم بخورم،

نه!

اما یه وقت به فصل تگرگ قراری داشتم، می‌خواستم برم، تگرگ نبود، اگه تگرگ بود می‌تونستم برم، آه تگرگ! بیارون. تگرگ شلاق می‌زنه، می‌دونی شلاق، زخم رو با لجن که قاطی کرده، بارون اومد، بارون، بارون، خونم را می‌رفت، خونم تو بارون را می‌رفت، تو تگرگ دیگه نمیتونم توضیح بدم، اون رسیدن بعد از تگرگ، یه لحظه، تنها یه لحظه، رنگین کمون،

اوهو، اوهو، اوهو،

رنگین کمون، یه دشت رنگین کمون.

نه!

صافی رو پوست می‌نشست، گلو بندت رنگین کمون بود، سینه‌ت یه رنگین کمون بود، پوست،

نه!

بشین، شاید. . . .

پرده رو مجبورم می‌کنی کنار بکشم - تا تو بامهارو ببینی، تکون بخوری،

مجبور نیستم

هستی، اما هستی

نذار باور کنم،

آه

وادارت نمی‌کنم، اما تو موندی - ببین ف! داشتم می‌رفتم سراغ همون شقایق، سراغ همون رنگین کمون ، به هزار بیابون همه جمع شده بودن، تو چش یه دختر کوچولو که چشاش محافظه‌ی پلک‌ای تو بود، بعد داشت برای خودش می‌خوند، از شقایق گردن‌بند می‌ساخت، گفتم، کی بهت گفته، گفت، خوابم بوده، می‌خوند، بد نبود اما، کوچیهایی تنگ، قدیمی، خاکه‌اشان می‌ریخت و من سبز را می‌دیدم و می‌توانستم قسم بخورم.

افسوس!

□

فروردین !

می‌رفتیم با آن همه سبزی. مخروبه بود. خانه‌ها خالی‌ی خالی بود. بود، اما درها را باد باز کرده بود. تو می‌توانستی بپذیری، تو می‌توانستی قبول کنی، می‌توانستی بپذیری. این ممحاکمه‌ی هیچکس نیست، این، تو چی فکر می‌کنی؟

من فقط درددل می‌کنم

گریه؟ میتونی؟

کاش

اما ببین، اینقدر ساکت توی همه‌ی عمرت دیدی؟

آره.

دروغ میگی

دروغ؟

آره، این همیشه، این باورکردنی نیست،

چی؟

اینقدر خالی.

خلوت؟

کوفت.

تلخی؟

ای‌ی.

چیه؟

فروردین! تلخ‌ترین‌ست. نه، فروردین همان دل‌کمی‌ست که تنها تو باور می‌کنی. اینهمه سبزی، اینهمه کنار

اینهمه گچ باور کردنی‌ست؟

خالی. خالی. خالی. آنجا هنوز خالی‌ست. وقتی آنجا هنوز خالی باشد، فروردین چطور می‌تواند همه را آنجا جمع کند و تو بتوانی دوباره، بندهای رخت را ببینی. فروردین از کجا آن‌همه مهمه را توی این سکوت جای دهد. باورم نیست.

ادامه بده شاید بتونی،

فکر نمی‌کنم، این مَث قضا و قدر وحشتناک و فوق‌العاده‌س، اما نمی‌تونم،

ادامه بده شاید وسیله‌ی مزخرفی باشه – که بتونی ترکش کنی.

می‌رفتم. خدایی قدیمی در کوچه‌هایی که می‌شناسی، می‌رفت. تعجب نمی‌کردی، اگر خنده‌هایت این قدر

جوان می‌شد، شاید از مرگ می‌آمدی تو،

□

مهر.

می‌گفتم، صبحانه‌مان را در مه بیابیم که نیابندمان. نه. یافتن. نه. اینجا که نشسته‌ام، همه‌ی اینها نیستند. بارانهای خیابانی. آه. اینجا، نه شستشویی، نه آرامشی. به خیابان نمی‌آید دیگر. شکسته‌ام. تکان می‌خورم. کجاست باران؟ گیسوی بافته‌ات را می‌بوید، به پهلو می‌افتد. طلسم! در مه موعود مرد - رویای آشوب‌وار، فال می‌گیرد. آنگاه، پایین‌ترین علف را مکان خویش می‌نامد. قدم می‌زند. جای پای ما، راه می‌رود. بازگشت. دوباره آمدن را همتی می‌خواهد. شکسته‌ام. چه شرمی حیف می‌شود. چه برگی می‌بارد. دلم می‌گیرد اگر بگویم، حیف.

هجوم هیاهو

خاکستر

□

می‌گفتم، صبحانه‌مان را در مه بیابیم که نیابندمان.

□

یه حرف کوچیک داشتم واسه‌ت می‌گفتم،

نه! ولم کن، می‌خوام پرده‌رو کنار بکشم تا سایه‌تو بهتر ببینی

اینطور نیس!

باور نمی‌کنم اگه تو بخوای بگی، می‌دونم تونسن یه خورده سوختگی می‌خواد که توی رگ تو نیس، تو

داری کلافه میشی.

آرزو داشتم که بیایی، خونه منتظرت می‌مونه، یه عالم طراوت رو مژه‌هات نقره‌کاری میشه، هی! خل،

میدونی که!

□

اتاقهای مرتبط. پیشانی‌م را نشانه می‌گرفتم و می‌گذشتم. فقط بو می‌کردم. اعداد برای همیشه می‌مانند.

شک نیست - مشکوک بودن نگاهی‌ست که تو می‌خواهی با آن ستاره‌ها را کشف کنی. اما این‌گونه که

می‌گذری، پله‌های مداوم را نجات نمی‌دهد. با همان صدا گفتم، نه - من دیگه نمی‌تونم، خسته شدم. آقایون،

خانوما، من واسه‌ی این نیومدم. من محتاج نیستم، میدونین، یه چیز ساده می‌خوام به همه‌ی شما بگم، می‌خوام

بگم که عطوفت گاهی وقتا که نه، اغلب، آدمو ختگ میکنه، تلافی عوض اومدن اینطور نیس، اصلن اینطور

نیس.

این، جرات نبود. صدایی که برمی‌گشت بود. می‌شکستم، که این اتاق‌های مرتبط را مربوط ندانم. اقبال را نشانه داشتم، و وقتی برف می‌آمد، می‌خواستم خوابم را طولانی‌تر کنم، تا افسوس‌هایم را بشناسم، و گل‌هایی که جدار خانه‌ام را شکل می‌داد، نفس بکشم. برگ، جاده می‌پوشاند. خوابم به راستای خواب دیدن می‌پیوست. پری کوچکی که سیاره بود، سبز، سبز، سبز می‌غلطید، می‌غلطانند، رمیدگی گیسوانش را پشت‌پشت می‌رماند. کنار جوی، آب، می‌نشست، سبز می‌شد. می‌ماندم. که ماندن نماندن. به حسرتی که از گونه‌هایم جرقه می‌زد می‌رسیدم. می‌رسیدم به اتاقهای مرتبطی که خانه‌ام به نشانه بود و اتاق مرتبط.

□

خواب!

این‌سان که تو را بشناسم، این‌سان. هیبتی در آستانه‌ی پله‌ها سنگ شد. گفتم اتاق‌ها را من دیده‌ام. بسیار گفته‌ام. گفته‌ام آن اتاق مرا می‌کشد، می‌کشد، می‌کشاند. این خواب نیست. این ذلت‌ست، تنها همه روی این نیم‌رخ که خواب را جنگلی پوشیده برف رنگ می‌دهد، نه پله و رگی که می‌پوسد و خوف می‌شود.

□

خاکستر

□

نگاهم کرد - که نگاهش کنم و فکر کنم پژوهشی را می‌خواهد شروع کند و یا نه شروع کرده است. و نگاهم به نگاهش پیچید و دل آراسته شد تا بگویم. خواب می‌آمد رنگ می‌آورد و شبانگاهی که پنداری موج می‌زد و پری کوچکی، شاهزاده را یافته است و یافتن پنداری مغلوبه است. و غلبه مغلوب بود. می‌خواستم بگویم باد که، ... باد! پری کوچکی، تنپوش مهربانی می‌خواند. و به‌گاه که شاهزاده راکب می‌شد، گام می‌نشست. می‌شکست. تک! تک! در میوه‌ی لحظه می‌شد. خواب، خوابی می‌رست و می‌پراکند.

□

دیارم را مرگ به مرگ می‌شناسم. زخمی پهلویم را زیبا کرده است. خوابم دزدیده‌ست. حسرتم مانده‌ست. کجاست پلک کفن‌پوشم. آراسته‌ام به شانه‌ی زخمی که نشانه‌ی کمانه کشیدن مرگ‌ست. زخمی‌ی خواب، رنگ می‌دهد. شب، زخمی به خانه‌ی پنجره‌ام.

□

خاکستر.

□

آه، تو می‌لرزی.

برگ می‌گردد. این ماجرای همیشگی استخوان‌های پوسیده‌ی توست. برادرم را و فرارم را می‌گویم. می‌دانستم به دانستنم اعتماد نیست. به همه‌ی من که می‌رود. همیشه زمزمه در رگ تو می‌درخشد. می‌خواهم این دیوار را بیازمایم. محو تاریکی رنگ‌ست. خوابم را می‌خواهم. هلهله‌ام را می‌خواهم.

باد، می‌گردد، می‌چرخد. مثل آب‌های بارانی‌ست. حس می‌کنم خواب در باران‌ست. باید نظم بگیرم. اما - ناخنام، ولرم، پوست می‌اندازد، مار می‌شود، مار می‌رود، آب می‌شود. پری کوچکی، شاهزاده را می‌بوید. تبصره، خال‌خال نشانه می‌گیرد. می‌روم. هنوز باران‌ست و خواب بارانی‌ست. پلک می‌زنم - چقدر مانده است؟ عمیقی که پلک می‌زند، عمق می‌یابد.

بیشتر، بیشتر، خفگی، خفقان. آب می‌شوم. راه می‌روم. خواب می‌شوم. اما نه - بگویم. پری کوچک، هنوز خاطره است. شاهزاده خواهد آمد. شاهزاده به خواب آمد. شاهزاده در خوابی بارانی خواهد آمد. خاک خاک می‌پراکند. دیوار مانوس می‌شود.

□

خسته، خواب گرفته آمدم. سلام. همینطور. رفتم نشستم همینطور.

تویی؟

آها

پاشو بیا اینجا

چشم

کسی نیست

نه

خواب دیگر نبود. موج می‌زد. تمام اتاقم انگار همان سبزی بود. مستور از آنچه نمی‌دانستم. شور و حال.

پیش‌پیش می‌نشست.

خوب!

نگاه. نگاه. نگاه. نگاه. این‌طور.

□

گفتم، یه طوری. ها؟ نه دیگه، اون‌طور نه.

آرام زد. ای. خواب چگونه‌ست؟

گفتم، این‌طور، بالا رو ببین. پرده رو یکمی فقط، آها، کنار بکش، هوم. نه. پرده رو فقط چون دلم

می‌خواد، کنار بکش.

بغض می‌رفت. بغض می‌آمد. بغض می‌ماند. دگرگونگی می‌رفت و قدم می‌زد. سخت و بد می‌زد.

گفتم، پرتش کن. تو نمی‌تونی نگرش داری. هیچکس نمیتونه نگرش داره، پرتش کن.

- فکر می‌کردم، می‌تونم اونو توی دستم نگر دارم و بچرخونم. اما حیف که اون منو تو دستش گرفته و

داره می‌چرخونه.

گفتم پرتش کن.

آن کاری که می‌خواست کرد. برگشت آمد بندر. بندر نبود. در فکر، بندر بود اما نبود. افسرده، آماده‌ی

آسایش شد. رفت از اتاق بیرون. آمد به اتاق. آن‌که رفت بیرون که بود که نگفت منم. این‌که آمد تو، همان

نبود که آمد، یعنی نه، رفت بیرون و بعد وقتی برگشت رنگ پاشید. اتاق را سبز کرد. حکایت شاهزاده و

پری کوچک گفت.

گفتم، حیف بیا بریم که عجیب دلم گرفته، کافیه دست بهم بزنی، دار لب پر میزنه. این‌طور نمیشه، نه

واقعن خط خط شده‌س. چوب زیر بغلمو بدین، چوب زیر بغلمو ازم نگیرین. محتاج این پراکندگی نیستم. اما

اگه تونستم، حتما، بچه‌ها قول میدم اگه تونسم، شاهزاده‌ی کوچیکمو هم‌ام میارم - تا تماشاش کنین. اما حق

نمیدم به اون دست بزنین، اما، ای‌ی‌ی!

□

یه مردی بود که فکر میکرد میتونه سه شبانه روز توی برف راه بره، وقتی یخبندون، دریا رو تسخیر میکنه، اما یه مرد دیگه یی بود که فکر نمیکرد میتونه توی برف، سه شبانه روز بدوه، ولی فکر می کرد یه چیزیش میشه. که حتمن به خود اون کلی مربوط میشه. و اگه بشه خیلی بده، این شلوغی می باس یقه ی یکبو بگیره، که اون یکی حتمن من و تو نیستیم، و باس خودمونو کنار بکشیم، که عجیب دلگیره، آدمو دل زده می کنه، خواب میره آدم، یواش آدمو بیدار میکنه، بعد گمون میکنی هوا پسه، صداس میکنی، میخوای از جا درش بیاری، اما نمیشه، واقعن نمیشه، یه راه بیشتر نداری، تو، خودتو، با سر بندازی اون تو - یه طوریم خفت می کنم که نفهمی، که بدونی خسته م، که بدونی درموندم، اما اومدیم نشد، نشد که بیفتی ته اون چاه و مکافات پس بدی. اونوقت یقه ی کیو باس گرفت. با کی باس راه رفت، با کی باس صحبت کرد، ای ی! اینم که نشد. عصاتو تکون بده، خودتو نجات. پس تو مجبوری اون خنده ها رو جواب بدی. جواب میدی چون احمقی. خل، هیچوقت جواب نمیده، همونطور که تو قبلن بودی نمیدادی. همین تکون خوردنت، نشونه ی عدم وحشت شده. دیگه انگار تو وحشتو نمی بینی. مٹ بختک روت افتاده. اما عوض خفه کردن، خسته ت کرده، یه وقت دیدی گردنتو با خنجر زد. تیکه تیکه ش کرد. ای ی! اون شاهزاده هنوز یقه ی خودشو ندیده، هنوز منگه، بدطوری م منگه. انگار افتاده توی باریکه ی آب. بهمن انگار روش افتاده. کوه، کوه، داره برف می خوردش اما...

□

چی شد؟

ها؟

می گم چی شد؟

هیچی. از سبزی می خوام ناشتایی رو رنگ کنم.

تو؟

نه.

مه زیبا می شود. تو شکل می گیری. خوابم سلطانست.

□

هر روز ما شوخیهای رکیک می کنیم. از دامن هاتان حرف می زنیم. از نامزدهای امروزی حرف می زنیم. محبوب من زیباترینست. ما حرف می زنیم. راه می رویم. می خندیم. این طناب را اما من، برای خودم نگه می دارم. با شما نمی گویم ش. اما بدانید. همه تان بدانید. ما شوخیهای رکیک می کنیم. گفتی، خشت. گفتم یا حق. رفتیم و گذشتیم. خانه یی که ساخته یی کو؟ آتش که می دهد؟ نانش که می خورد؟ نانش که می دهد؟ آشپزخانه کجاست؟ مهرباترین همسر دنیا همسر منست. بانوی من زیباترین است.

هان. نه، اینجا نه. برویم اتاق پذیرایی. آنجا مهمانان خواب می روند. شلوغی نیکوست. اما چرا اتاق پذیرایی قبرستانست. همیشه اتاق های پذیرایی چرا قبرستان اند. اما، این طرف، راه رفتن مان را بگویم، خوابیدن مان را بگویم، تولد مان را بگویم. اما اتاق پذیرایی! نه، همسر من - نه! اتاق پذیرایی - فرش های خوب را برای مرده ها پهن کرده اند.

□

در را ببند.

هنوز می‌بارد؟

درست دیدی.

وقتی هوا سرد باشد تو می‌توانی بشنوی سردست.

□

تشکل !

رسم الخط که نیست. شاهزاده‌ی کوچک عاقبت سوی یگانه لانه‌ی خود پری‌ی کوچک سبز می‌رود. آب می‌نوشد. سبز می‌شود. اما همیشه، خاکستری، وحشتناک نیست. خاکستر، بعد از آتش است. خاکستری آرامش است. باد است. تنها یک فوت کافی است. همین. خاکستری انجامی بدست. بدی است. اصلن دور ریختنی است. خاکستر را که می‌گوید به دریا بسپارند. دریا اغلب آقاست. همیشه آقاست. دریا خاکستر نمی‌خواهد. دریا انجام نمی‌خواهد. دریا شروع می‌شود. دریا گسترده‌ست. دریا خاتمه نیست. دریا لجن نیست. خاکستر لجن است. بگذار همین‌جا بماند - تا آن فرضیه ثابت باشد. بخواهندش. پذیرایش باشند.

پیشانی

خوب، نه، تشنه‌ام. بگذار بنشینم. یکدم بیش نیست. دارد می‌آید. حس می‌کنم. نه. دارد شروع می‌شود.
حس می‌کنم. ف :

آینه‌کاری؟ بدم می‌آید. اما، این اما، اما دست بردار نیست. بگذار باشد. آینه‌کاری. قبول دارم. باشد. پیش از این طوری دیگر می‌گفتم. دالان اگر باشد. آینه‌کاری خوبست. باشد. می‌پذیرم. نه. بدم می‌آید. یک‌بار دیگر برمی‌گردم نقره‌کاری‌هایت را می‌بینم. اما دالان اگر باشد. دالان اگر تاریک باشد. آینه‌کاری. نه، بدم می‌آید. یک‌طور دیگری پیش از این می‌گفتم – برق و باد. در بیابان‌های باکره. آن طرف کوه. جاده نبود. ما اسب‌هامان را دوست می‌داشتیم. باران را [وقتی آن باران‌های سرشار می‌بارید. آن زن دعای باران می‌خواند. آنها دعای باران می‌خواندند و یکنفر مامور من بود فرار نکنم. باران که بود.] دامنه به سفیدی کوه می‌پیوست. ایل کوچ می‌کرد. واقف کوچ می‌کرد. [اما آن مرد چرا رهایم نمی‌کرد. باران دیوانگی] دیوانگی. برف همه را می‌پوشاند. کوه. ما اسب‌هامان را دوست می‌داشتیم. یک چادر. باران. برف. آسمان شبانه‌ی دهاتی. بوها را حس می‌کردیم. چویل. اندش.

سوغات پذیرفتنی می‌خواستی خانه با آنها باشد. چویل. چویل. چویل. می‌خواستم همیشه تکرار کنی. کاش می‌گفتم، کاش نقره‌کاری‌هایت را، توی همان جاده جا می‌گذاشتی و می‌آمدی. مشکوکم. دالان تاریک و آینه‌کاری. ظرافت، ناخن خشکی‌ست. بیا همین‌طور آراسته شویم – پیرامون آن دشت را، آن دامنه را اگر به یاد بیاوری.

می‌توانی کمکم کنی.

[شب، تا مهتاب بیاید، ایل آماده کوچ می‌شد. دیوانگی.]

□

ف – آنها را رها کن. می‌شود. بی‌آنها می‌توانی پوستی از ستاره داشته باشی. وای اگر نقره‌کاری‌هایت را رها نکنی. ای! ف! ف! ما دیگر آن دامنه را نمی‌توانیم پیدا کنیم. اسب‌هامان را شانه به شانه‌ی مهتاب و

بلوط، دوست بداریم. ایل دیگر کوچ نمی‌کند. بد کوچ می‌کند. ف. دیوانگی. وای. اگر سایه را دوست بداری ف. وای ببین. یک لحظه پشیمان باش. کافی ست. یک لحظه. کافی ست.

[کوهها رو خوب. قبوله. ببین. اینجا دیگه ساکن میشیم. خونه‌های نفره‌کاریو دوس میداریم. تو هم میتونی خودتو پشیمون کنی. بمونی. همیشه که همیشه دنبال بارون گشت. اینجا هم یه بوهای هس. اگه بخوای. آخ اگه بخوای. پلکامو حتی میندم. چطور راضی نمیشه. منم میدونم. من نخواستم که تلخ بشم. آخه اونجا هم بوها داره قاطی میشه. دیدی که شانس نیاوردیم. اوه. یه طوری - چی می‌خوام بگم. تو خودت میدونی. میدونی یقین دارم. حاضر نیستی یه خورده سرتو تکون بدی. تو از تغییر میمیری. یه دشت دیگه، یه ایل دیگه. اما تو هنوز میخوای بارون سایهت باشه. اوه بارون بده، بده. یه وقت ما به بالایی بودنش فکر میکردیم. اما اونم میاد تو همین حدود. ببین چه شکلی میشه. بارون، تو، دیوانگی]

الکن شده‌ام ف - کاش می‌توانستم بهتر بگویم. من هنوز بوها را حس می‌کنم. دامنه را می‌دانم. هنوز این گستره را که هنوز ندیده‌ای می‌بینم. اما بعد از آن همه دیدن، سوختن، الکن شده‌ام ف - این همه هجوم را حس می‌کنم، عاقبت کودکی‌ام را گم خواهم کرد.

می‌دانم. اما تو باید راضی شوی و بیایی. پخش ست.

وقتی که تاریک‌روشن‌ها تکرار می‌شود. حس می‌کنم، تو قطعه‌قطعه نابود می‌شوی. جدا می‌شوی. پوستم می‌لرزد. ف - وقتی هوا گرگ و میش متعدد می‌شود، و تو اینجا نباشی. تو که پوستت از ستاره ست و هجوم نهنگ.

هنوز ف. می‌توانی فریاد بزنی. از چنگ آنها نجاتم دهی. ف. خون وقتی که ریخت معماری‌یی وحشی در خاک می‌شکفتد. ف - آنها دور مرا خط می‌کشیدند. پیشانی‌ام را می‌بستند. آنها پوستم را که می‌لرزید دوست نداشتند. با کارد. با کارد خط می‌کشیدند ف. خط می‌کشیدند. دیوانگی. تو بی‌شک این کار را نمی‌کنی. مطمئنم. تو این کار را نمی‌کنی ف.

□

تمام شد. ف. می‌دانم دهانم کف کرده‌ست. اما تو می‌دانی که این خون همیشه باید ریخته شود. اما ف. خوب بود که اینجا بودی. دهانم کف کرده است. تو چقدر خوبی که با کارد دورم خط نکشیدی. ممنونم ف. تمام شد. این را می‌گویم. مهم نیست.

همیشه سلام می‌کنم. وقتی که نامت را می‌شنوم - دیوانه.

مسجد سلیمان

برای مظفر رویایی و علی‌مراد فدایی‌نیا

کناره‌ی رود. ریگ. روانی‌ی آب. وقت که گله باید بگذرد. ملوانان از دو سوی. هشدار. آنگاه روانی‌ی آب موج بر می‌دارد. هیاهو می‌پیچد. هیچ‌کس در امان آسایش نیست. پیچهای فراوان. اضطراب. هشدار. گله که شنا می‌کند. و آب که موج بر می‌دارد. گذرانی‌ست تا آن سوی. هنوز دامنه‌ست و رود. باید از آن‌جا برگردیم. رودخانه به مدست و آب گل‌آلود. بیلاق، باران‌های فراوان دیده است. اکنون، برف آن‌جا را پوشانده‌ست. ما برای تابستان خانه می‌سازیم. خانه‌های فراوان. با چادر. وارگه‌های قدیمی هنوز شوکت‌مندند. نشانه‌ی پدران. وارگه‌های قدیم. یادآوری هیچ‌ست.

□

خستگی. آتش افروزان می‌نشینیم. گله چرا می‌کند. آنها ذهن مسافر خود را دوست می‌دارند. همه سالمند. همه. سالم از آب گذشته‌اند. زحمت و مرارت. اما به پل نمی‌شود اطمینان کرد. پل یکبار همه را به رودخانه سپرد. به پل؟ نه. نمی‌شود به پل اطمینان کرد. زحمت و مرارت بهترست.

□

از آستان‌های سنگی رمه‌ی اسب را، که گذر می‌دهد؟ تک‌تک با پشتیبانی از اندامی به سختی بلوط تناور. چشم‌انداز صخره‌ست. و آنگاه اعماق دره‌ی ناشناخته. اندامهای تنومند بسیاری، از این سوی خواب، سقوط را، تا انتهای همین دره‌ی ناشناخته رفته‌اند. مزار هیچ‌کدام این اطراف نیست. این جنگل‌دره، زیبایی بی‌مانند رازهای پنهانی این اطراف‌ست. آنچنان آرام‌ست و ساکت‌ست که پنداری همیشه مهربان‌ست. اما گاگریو، بارها، بارها اینجا بوده است. گویی زنان بسیاری در خاموشی این دره می‌خوانند. عزای دایم این ایل کوچیده، وقتی که اسب‌گاو به ناگهان این آستان سنگی، خشمگینش می‌کند. آنگاه لغزش اسب و مردی که دمش را در دست دارد و کفلش را.

□
ما رودخانه‌ی به مد و صخره‌های سهمگین را گذرانده‌ایم. بوی چویل یادآوری‌ست. بوی اندش. در ارتفاعیم. ایل خسته استراحت می‌کند. باد شمال در ریه‌ها مان می‌وزد. سرشاریم. باران اگر باشد، می‌توانیم تمامی این اطراف را بدویم. باران اگر باشد.

□
ف - نمی‌خواهم بدانی. نه، نمی‌خواهم. این جا آن‌طور که می‌گفتم نیست. هیچ، دیگر به هیچ چیز یقین ندارم: تو از تغییری می‌میری. اما من هستم. ف. من هستم. همین اطراف. خوب نگاه کن. می‌توانی مژه‌هایم را حتی ببینی. نیامدنت دلگیرم نمی‌کند. کسی که سنگسار شده‌ست دیگر جماعت را می‌شناسد. من سالها، سالها منتظر بودم. منتظر همین لحظه. همین لحظه ف. که من گنجشک نبوده‌ام. مرا به باغ بهشت نبرده‌اند. من فریاد وطن وطن... نه ف. نه. بهشت این جا هیچ شکلی ندارد. اینها جز کوچ، آمیزش دیگری نداشته‌اند. ندارند. نمی‌خواهم یادآوری کنم. اما سالهای سال من و تو زمزمه‌ی باران بودیم.

□
آسمان هیچ‌گاه این چنین ستاره‌ستاره نبوده‌ست. بلوط و بادام. کبک‌های فراوانی را فراری داده‌ام. همه‌جا صداست. ایل مسافر استراحت می‌کند. می‌خواند. هوا، خوب‌ست. رمه و گله خسته‌ست. خوابیده‌ست. سگهای نگهبان در اطراف‌اند. بار دیگر که هوا گرگ و میش شود، گوسفندها می‌زایند. گوسفندها در بهار می‌زایند. گله دوبرابر می‌شود. نوزادها با بهار می‌آیند. کوههای برفین در انتظار آنهاست. آنها در هوای گرگ و میش بیدار می‌شوند.

□
ف ! گوسفندها، اما، دوبرابر نشدند. امسال مرض بود. ف، یک ایل بی‌گله. کوچ بی‌حاصلی بود. ف. ما نمی‌خواستیم این‌طور بشود. ف، اما، من نمی‌توانم ایل بی‌گله ببینم. ف ! امسال شب‌چره مفهومی ندارد. من نمی‌توانم این‌جا بمانم. بیلاق و تابستان. نه. آنها نمی‌دانند. آنها نمی‌دانند. یادآوری این نیست. اما واقعاً تو چگونه به قضاوت خواهی نشست. آنها از رودخانه گذشتند. از دره‌های بسیاری گذشتند. شبها در پناه مهتاب به طرف بیلاق می‌رفتند. آنها همه‌ی اطراف را وانهادند - تا به بیلاق برسند. به وارگه‌های قدیمی‌ی پدرهای قدیمی‌شان. ف، امسال سال مرض بود. گله دیگر نیست. ف. گله نیست. من عادت به یادآوری ندارم. اما نمی‌شود. آسان گذشتن آسان نیست، ف.

□
ما به آسانی باز می‌گردیم. گرسنه‌ایم. ایل بی‌گله، زودتر از هر سال به گرمسیر می‌رسد. از پل که نه، به پل نمی‌شود اطمینان کرد. از رودخانه تا می‌کنیم. به آسانی باز می‌گردیم. کسی نمی‌خواند. ملوانان خاموشند. رودخانه را هیچ گله‌ی موج نمی‌کند. ما به سختی باز می‌گردیم.

□
این جا هیچ کس گنجشک نیست. این جا هیچ کس سراغ باغ بهشت را نمی‌گیرد.

پلک

- این‌طور سر بزنگاه گیر آوردن و بعد نزدن خیلی بده.
 - تو می‌تونسی یه‌طور دیگه‌م خوش‌آمد بگی.
 - اما نخواسی. نخواسی بگی. هیچ توش نیس - برنده، بازنده نیس به هر حال.
 - این‌تورو خفه می‌کنه، اینجا که خفگی مٹ آب جریان داره، میکشدت.
 - دست‌وردار نیسی که!
- می‌گفت و بعد ساکت می‌شد. خم می‌شد. همین. اما روبرو، طاقباز، آسمان بود که می‌بایست رفتارت را با آن میزان می‌کردی، وگرنه،
- بده - خیلی خیلی بده.
- یا طوری دیگه می‌زد. زخم‌های کاری او، اذیت می‌کرد، می‌شکست. شلاق که نبود، خنجر که نبود، دشنه که نبود. یک‌چیزی بود که همه‌چیز بود. این‌طور می‌گفت. این‌طور رهایت می‌کرد و می‌رفت. انگار از آستانه‌ی صبح بیدارت کرده باشند. می‌خواستی. فراوان می‌خواستی باز هم تامل کنی، تحمل کنی. اما نمی‌شد. با تو یک‌جور در نمی‌آمد. این بود که به خودت دشنام می‌دادی. می‌رفتی بشکافی، می‌شکستی، اما او، می‌آمد. همین‌طور که می‌بینی، مثل دشنام. مثل لابه. می‌زد. اما خطرناک.
- یه روز که آفتاب تو باد باشه، و باد تو آفتاب باشه، بیا بریم هوای دشت کنیم. سزاوار نیست بی‌برکت بمونی. یه کمی اینطرف دارم میگم، با دقت و بدبختی. یه وقت بود که تو همین طرفو دوست نداشتی. اونا روی کوه بودن و تو آفتابو، از لای اونا، تماشا میکردی، بعد پشت میکردی. نمی‌تونسی پاشی، می‌خوابیدی. سخت توی خواب و آفتاب بودی اما، اون، پشت گردنتو می‌سوزوند. عرق میکردی، زیر پتو دم میکردی، جوش میاومدی، اون بوها رو حس میکردی که دارن میون خوشبختی و بدبختی ت فاصله میندازن.
- تکون بخور.

□

دشت که میامد، به فلک حتی، دشنام میدادی و میگذاشتی. این که محو نبود و ذات و همه‌اش در، خب و، نه اینطور نه، خلاصه می‌شد، چطور می‌توانست دقتی داشته باشد – تا تو را اندازه کند. ما نخواستیم. هرگز ما نخواستیم از اوج کوه، آفتاب ببینم، ما نخواستیم به دشت برگردیم و باد و دشت ببینم، ما نخواستیم. چطور توضیح بگویم که تو، همین تو، شکسته شوی. که تو، خودت را بدبخت حس کنی. ما گناهکار بودیم، که در شکم این خشکی، چال شدیم. چگونه جرات می‌کنی پرسی هنوز زیر باران خیس نشده‌ی. چکار می‌توانم بکنم ابله ابجد خوان. چگونه می‌افتی این کنار، که مثل سنگسار شده‌ی، حاجت از قضا و قدر بخواهی، درماندگی از آن رفتارهاست، که سنگ می‌کند. مثل حیرت. مثل دقه‌ی از غروب. مثل بهمنی که هرگز بی‌خبر مانده است.

□

سبب‌های فراوان.

از تشنگی، تا بیکارگی آن حس موروثی در اندامی لاغر، که می‌انجامد به آنچه بخواهد. تنها یکبار، در مداری که سرگیجه بود، به آفتاب رسیدیم، طاقت نبود. برهنگی را با آفتاب و بی‌آفتاب می‌سوختیم و می‌گذشتیم. همین. مثل همان افتادن در بامدادی کاذب. مثل ارتعاش از خبری که خوب نیست. مثل تو،

□

اما این‌طور نمی‌شود تمام کرد. نمی‌شود خیس نشد. ما باید برگردیم. باید خیس بودن ریشه بدواند. باید بلرزیم. بادی که بعد از قرار باران می‌وزد، باید بلرزاندمان. ما اینطور، نمی‌توانیم تمام کنیم، – چه بوهای بدی اومده، دیگه داریم خفه میشیم، نمیتونیم جم بخوریم، عروسای هزار شوهر. باس خبر کنی، خنگ، خنگ باس خبر کنی. باس بیان اینجا خون را بندازن، اینجوری افتادی که چه؟ ها؟ جراتشو اگه داری نگا کن، فقط به لحظه نگا کن خنگ درمونده، مٹ به گراز زخمی افتادی.

نه

همیشه –

همیشه با کلمه‌هایی که سزاوار ما نبود، صدامان نمی‌کرد. ما را با صدا می‌شنید و می‌گذشت.

□

دشت!

دشت هنوز خشک‌ست. باد هنوز می‌وزد. باد هنوز می‌وزد و این تمام نمی‌کند. یادآوری همیشه می‌گوید. به سلامی نگفته، پاسخی نشنیده، بگذار برویم. این خشکی‌ست، خشکی مطلق. تاسف هیچ چیز را نمی‌رساند. ستمگری تو پناهمان می‌دهد. بگذار برویم، دشت خشک هنوز بوها را ندیده است، – گوش تا گوش باید کاردت بززن تا بفهمی، تا خودتو درمونده حس کنی، نه. نه، چند دقه باس ساکت باشی، و بعد بگی احمقانه‌س – چی احمقانه‌س، کلفت‌ها رو که ببینی، بازم مٹ به آشپز جون میکنی، پس چه مرگته، چه مرگته که آروم زنده نمیشی، و ما رو خلاص نمیکنی. ما هیچ شکایتی نداشتیم که تو رو وبال رود خوبی بکنیم – که کمینگاه به مشت مار بود – .

آه!

□

این، عاقبت را شاید دریافته بود، که گریه می‌کرد و ساکت می‌شد. می‌خندید. در راستای خیابان، همه را صدا می‌کرد. همه را می‌شمرد. می‌آمد، با سرسنگینی، شفای باد می‌خواست. گزیدگی را در بیمارستان درمان نمی‌کرد. می‌گفت،

- یه وقت، یه وقت نازنین، آفتاب با کف‌های تو، که داری جون میکنی، طلوع میکنه، مٹ رعد و برق، اونوقت میتونی، اونا رو فراموش کنی، اونوقت میتونی اونا و شاخه‌های گوگرد و فراموش کنی، اما اینطور نمیشه. آروم سر بزیر دنبک! اینطوری، اصلن نمیشه. به که باس بگیریم.
 - نه. میگفتی.
 - خطرناکه؟
 - هنوز تو کلمه‌ها رو فراموش نکردی که!
 - یه چیزی.
 - باز اومدی توی همین حدود، اینه که تو رو از همه‌ی اونا فراری میده،
 - آخه چرا؟
 - همین که میگم دیگه.
 - نه. این اصلن درست نیس.
 - میگم دیگه نمیتونی برگردی دودها رو ببینی، با اون بوها.
 - خفه میشی که. خفه که میشی. پرت و پلاچی‌هام، می‌تونن شبا مست کنن و درختارو تو بغل بگیرن، تو همون خوب بود که، یه بار هم خوشامد میگفتی.
 - بی‌ربط، گیجت می‌کرد. الامان حتی نمی‌توانستی بگویی. چرا؟ چرا اندازه‌ها را فراموش کردی، که تهمت گریبانگیر شود. لطمه میزد، به همه‌ی لحظات تو، لطمه میزد.
- بگذار برویم -

گریانی نام‌ها در باروی خاطره

۱- انجام :

کوه دیگر پیدا نیست. مه غروبی، خاکستری شفاف پاشانده‌ست. آوارگانی، انگار سوی ابر می‌دوند. می‌دانیم. ناآگاه نمی‌شناسیم. خمهای فراوان مرموز - پیچهای تشنه، هیولایی تنگه. اما مرد، مرد مشکوک نشسته‌ست. کوهنورد جوان، از این بگوی! اگر از تو برخیزد از او هرگز. در بازگشت، دیگر نیست. وهمی شاید. اما دوباره مانده‌ست هر روز نگاه می‌کنیم. اما مرد نشسته است. آقای می‌گوید، باید جماعت یکروز برای گردش به کوه برویم. صفای کوه. دلان از اینجا گرفته است. مخصوصن روزهایی که دو روزش پشت سر هم تعطیل باشد واقعن صفایی دارد.

می‌خندد. چین لبانش را نمی‌بیند. گنگ کنار ما نمی‌شنود. با بیزاری می‌شنود. من فکر می‌کنم، این کوهنورد جوان گنگ، می‌بایستی برای ما از این همه سنگلاخ گذشتن، حرفی، چیزی بگوید. اما بیزاری چهره‌اش می‌گویدمان، که هیچ از او نخواهیم شنید. وا می‌داردمان که ساکت باشیم. و حتی نگاهش نکنیم. خانمی می‌گوید، یکروز دور ماندن از شهر و دود پر بد نیست، دست‌جمعی می‌رویم، من دلم می‌خواهد تا آنجا - دستش را به سویی از کوه دراز می‌کند - بروم، اما این آرامش دوردورست که گمان کنم آدم را به هوس میاندازد. ولی، واقعن لازمست، ضروریست اقلن یکروز هفته را آنطرف‌ها تلف کنیم.

□

چهره‌ی بی که تمامی پلک می‌شود. آن‌سوی تر که ما نیستیم نمی‌شنود. اما واقعن دورادوری دل بهم‌زن کوه – گرچه شکوهی دارد، دریاوارست. نگه می‌دارد، می‌دارد آن‌چنان که می‌خواهد. می‌خواهم یکبار حکایت مردی را بگویم که همه‌ی عمر کوهگرد بوده است. جرات گفتن در ما تنها نیست، اما ترس هست. ترس نمی‌گذارد. ترس می‌شکافد. ما فکر می‌کنیم، وقتی که بخواهیم از کوه بگویم، راست‌ترین حرف‌ها مان، دروغ‌ترین خواهد بود. بی‌شک اعتباری در ما دوام نخواهد داشت.

□

این بار، در بی‌جهتی کوه ابرهای فراوان جمع شده است. خانمی می‌گوید، اگر بتوانیم به آن‌جا – به آن‌جا اشاره می‌کند – برویم، حتا می‌توانیم ابر هم با خود بیاوریم.

مذبوحانه مرد می‌نگرد. ما را مرد، مذبوحانه می‌نگرد. کوششی نمی‌کند تا ما این‌طور فکر نکنیم. آشکارا دشنام می‌دهد. صدقه می‌دهد و می‌خواهد. می‌گوید. ما می‌پذیریم. آقای ناچار می‌گوید، دروغ می‌گویی! تو دروغ می‌گویی. همه‌ی این کوه را نگشته‌ی. تو آن‌جا را هرگز از نزدیک ندیده‌ی – اشاره به منطقه‌ی از کوه می‌کند – تو حتا آن‌طرف‌ترش را هم ندیده‌ی. تو اصلن هرگز کوه نرفته‌ی. کوه بشاشیت می‌آورد. کوه توانایی می‌آورد. کوه فرح‌بخشی می‌آورد. کوه می‌آورد. بله جانم کوه می‌آورد دیگر.

خانمی به پرخاش می‌گوید، نه. نه. او هرگز نگفته است که من کوه‌نوردم. اما ما یقین داریم که ایشان کوه‌نوردند. همه اصلن بر این اعتقادند. اگر شما می‌توانید، یکی از همین جمعه‌های تعطیل، یا جشن‌هایی که تعطیل‌ست، به کوه بروید. البته گمان می‌کنم دیگر ایشان به کوه نروند. اما آن‌طور که پیداست، می‌گویند ایشان مدتها آن نوک کوه می‌گذرانده‌ست. اما چرا برگشته است؟ آقای می‌گوید، بله. بله، واقعن چرا برگشته است؟ مدح نمی‌گفت. اما کوه را کوهی نگاه می‌کرد. همین! همین بود که می‌نمود مرد دیگر هرگز به کوه باز نخواهد گشت. روزهای کوه. شب‌های کوه. همیشه‌ی کوه، کوهستان چگونه است. رنگ رگبار در پهنه‌ی این چگونه‌ست. انگار به بازوی مرد می‌رسد. اما، این می‌تواند آن‌همه چکاد را بگوید، یا، دیگر کند. بشمارد. از پهنای رگبار و بازو.

□

۲- خاطره

حالا میتونیم یا نه

هنوز نه

کجا صداتو می‌تونم بشنوم

وقتی که

خب اینم که اینجا

دیگه

کارای فراوون داریم که باید انجام بدیم

کجا؟

اینطوری که میبینی، همیشه. واقعن همیشه. گفتم که کارای دیگه‌یی داریم که باس انجام بدیم، تو هم حق

نداری حرفی روش بذاری. بی‌کم و کاست

همین و همین

نمیدونم اما همیشه

چطور؟

نه نه نه نه

خب

بازم نه

اینم که باز همون شد، سه بار، چند بار باس تکرار می‌کردیم؟

یادم نیس

جدی

جدی

پس اینطور شروع کنیم، اول اون اومد. بعد اون یکی اومد، بعد اون یکی دیگه اومد، بعد اون یکی‌ی

دیگه اومد. بعدشم اون یکی دیگه اومد

این دفه مث اینکه می‌تونیم شروع کنیم

صداتو میشنوی

چی؟

صداتو

آره

اون یکی هم داره میاد، دست تو با دستای دیگه برای گرفتن باس جمع شن، کافیه که یه بارکش کرایه کنیم، تا اینهمه دستور دفن کنه. کافیه یا نه؟

گمون کنم

پس صدام کن

صدامو میشنوی

هنوز آره

خب ادامه نمیتونیم بدیم. اما خونه‌ی وسیعی پیدا کردیم، مٹ رنگین کمون حس میکنم، بوهای تو راوی ن

صدامو میشنوی

هنوز...

این رنگای وهمی رو تماشا کن، چش، منطق قدیمیه، تو منطق دیگه‌یی هستی، کوه رو ببین، اوه صدای

پیچیده‌یی رو دارم می‌شورونم، کوه مٹ مار لمس میشه و تعاون انتقامه. خستگی رو بو کن. هی ی!

نه، نشد نه.

□

آها

بازم

از کوه - آهای کوه. آهای با توام، صداتو می‌شنوی؟

رنگین کمون! هیچ منطقی سازگار تو نیس، رنگین کمون!

نه، از نو، روز از نو روزی از نو

میشه، اینطورم میشه،

خب شروع کنیم، حواس جمع. خودت گفتی. اما من یادم نیس

اینطوری، سه بار صدات کردیم نشنفتی، خواستیم بیاییم، نشنفتی، رفتیم، اونطرف یه رودخونه بود، سه بار

صدات کردیم نشنفتی، میخواستیم عبورت بدیم، میخواستیم چوب زیر بغلمون بشی، سه بار صدات کردیم

نشنفتی. اما دیگه نمیشه گذشت، تا داره یورش می‌بره، سه بار صدات کردیم، نشنفتی. آسمون ابری شد. اسب

اومد پاش شکست، سه بار صدات کردیم نشنفتی، اسب اومد جون کند، تا اومد جون کند. سه بار صدات

کردیم نشنفتی

سه بار همه‌ش سه بار

میگم آ

سه بار صدات کردیم نشنفتی

یه عالمه خیالات آوردیم، یه عالمه حدیث، گفتیم بارش مشکوکی راه افتاده، سه بار صدات کردیم

نشنفتی، یاحق گفتیم که بگذری، یادت باشه، اینطوری بده، دِ فلان فلان شده

چی؟

دِ فلان فلان شده‌ی بی‌همه چیز احمق، اینطوری که تو میگی همیشه نمیشه، سه بار صدات کردیم نشنفتی،

اینطوری...! اینطوری یه چیزی باس باشه. آخه یه چیزی باس باشه. سه بار صدات کردیم نشنفتی، به.

از نو، الاکلنگ - تو - تو - تو
نه. نه. نه. نه. نه. نه. نه. دیگه نه. دیگه نه
چی؟

ولم کنین. ولم کنین. ولم کنین. دیگه نه. ولم کنین. نه دیگه. ولم کنین.

چی

آها

خسته که نیسی الاکلنگ. خسته که نیسی. پیشونیت بیخود عرق نشسته، تازه اول عشقه. تازه میخوای
خسته بشی. هو. هو. یا حق، حالا دیگه، حالام باس شروع کنی.

ولم کنین، ولم کنین

صداتو میشنوی

نه. دیگه نه

چرا

میگم نه

آخه چرا

میگم ولم کنین ولم کنین

آ آ

چی

اینطور نشد. اصلن نشد.

پس

میگم ولم کنین.

اما

اما نداره دیگه، اینطور همیشه. در روزگاری به نامی ناآشنایی حدیثی راند. نه بر تو نشست و نه بر اندهان
خیزران تو. قدیمی تو کشف می‌شود. و این ناگشوده، جز جفنگ چیزی بیار نیآورده است. این‌بار، گرانبار
باروریم. سکوت لانه‌ی زاغان باشد. آن راوی‌ی یتیم در درنا بماند. نام نیکو، نیکو افسانه سازد. پس برخیز
برادرم! بر شانه‌ام چویل و اندش برویان. حدیث قافله از برگریزان گرمسیر بنا کن. چویل و دیگر و دیگر. اینان
باشد تا باشد آنچه باید شاید و نشاید باشد. . . . تو درد نگرفته، بزمجه‌ی مونده‌ی درمونده. نفس نفس کردی
که نکنه پیاده با شتر تو بیابون در بیفتی. هیچی اصلن دیگه خفت نمیکنه،
صدامو فراموش کن. صدامو فراموش کن. رنگین کمون هنوز داره می‌خونه.....

۳- بارو

ف- آرامش مجال نمی‌دهد. تنگدستی را تقسیم می‌کنم. اما آرامش مجال نمی‌دهد. راهم را تنها می‌روم. راهم را از آن کنار می‌روم. شما چگونه می‌توانید تصور کنید. شما وقتی که از آن بالا گذشتید چرا پلک برگشت. شما واقعا چرا نخواستید، چرا واقعا چرا نخواستید، حضور را بپذیرید. آخر می‌شود که شما پای پیاده، شبانه‌شبان، از همه‌ی این حدود بگذرید. آخر آن که بی‌شما بود. همان، همان. نه اما چرا شما تنتان را تشویق کردید تا کوهگرد شود. استفراغ همیشه دلیل دل به هم خوردن نیست. شما واقعا.

می‌خواهم بروم. ف- واقعا می‌خواهم جدا شوم. واقعا ف سرم گیج می‌رود. ف واقعا دلتنگم. دروغ‌ترین حرف‌ها مان راست‌ترین بود. ف شب شیب داشت. کوه دور بود. دور دور. بین همه‌ی دورها تردید بود. نه. اصلن تردید چه می‌تواند باشد. ف، کوه. دور دور بود. بین دورها. ما تمام مدت دامنه‌ی کوه راه می‌رفتیم. ما تمام مدت میان گل‌بوته‌ها در باد و سنگ و رگبار راه رفتیم. ما از حاشیه‌ی بهمن، که می‌کشت و می‌کشت راه رفتیم. راهی که مثل وزش برف از کنار سایه بیاید از همه‌ی هیبت و تلاطم بیاید. ما از سایه‌های اطراف از بهمن ف رفتیم. اما هرگز کوه نامکشوف شکاف می‌داد و می‌خواند. ف، انگار ما همین پایین‌ها راه رفتیم. این دیگر تقصیر ما نبود. این دیگر تقصیر ما نبود ف -

□

بشکن

چیزی ست اکنون که می‌میرد.

□

شما واقعا نبودید

شما می‌خواستید پیوند داشته باشید، خوب!
شما آماده بودید، خوب! رفتید و رفتید و کوفتید و
کوبانید، خوب.

اما من، منحنی‌تر دیدم. اما این شما نبودید.
باور کنید شما، شما نبودید. من بهتر خواب رفتم.
شما، شما نبودید. آرواره‌هاتان تکان می‌خورد.
پوستتان برمی‌گشت. گوشتتان کنده می‌شد. اما-
واقعن نبودید. شما هیچ‌گاه نبودید.

□

دلتنگم ف - دستم عجیب می‌لرزد ف. پایم عجیب می‌لرزد ف، محو می‌شوم - می‌روم. دلتنگم ف.
سخت‌ست. چکاد آن بالا، بالا، بالا، نه! چکاد یعنی چه ف. اما تو می‌دانی تمام وقت راه رفتیم - راه رفتیم. راه
رفتم. تمام چکاد. پلکی که می‌پوشاند. پوشاندن سختم می‌کند ف. پوشاندن پخشم می‌کند، اکنون بیا - بیا قدم
بزنیم.

راه‌های این سوی که می‌روی

از این سو که نگاه می‌کنی می‌بینی و این قانعت نمی‌کند تا برگردی. خواب از پشت پرده‌ها تمامی آن سوی را می‌رباید. می‌کشاند. باد می‌آید. و وقت، وقت که تنها بدانی خواب هم می‌تواند پلک‌ها را آرامش دهد. پالایشی ساده بگوید. راه نیمه می‌شود. آن سوی کوهستان، انگار تاریکی ورم کرده است، تا تنفس نتواند ادامه یابد.

بی‌گاه، تکان می‌خورم. تکانی نه جدی. اینجا! نه، باید پرده را کنار بکشم. خواب هیولاوار، در اتاقم می‌آراند. خانه می‌سازد. می‌ماند. به تاریکی می‌نگرم که حاشیه‌ی زمین را کرخ کرده است. آمد. مثل بختکی آسایش یافته و آسایش دهنده – مطرودی به آب مانده و خسته. می‌دانستم، همه‌ی او را. گفت، از آن طرف‌ها می‌آمدیم حساب پس بدهیم – اما نگذاشتند. و در برگردان که سایه‌وار می‌آمد – گفت، بروم بیرون. توی این اتاقک آدم خوب می‌پوسد. می‌فهمیدم. که از همه‌ی خوب‌ها بدش می‌آید. به خستگی. آه‌وار در را تکان می‌داد که تکان باید بخورم – که باید بروم، باید با او بروم، که نه من و نه او نباید به این اتاقک بمانیم.

□

مطرودی خسته گرفته رفته به آه. گفتم،

ف حرفهای خوب خوب تو چکار می‌کنند.

ف باید همچنان بگویی

ف من چقدر دلم می‌خواهد.

ف!

این طور نه. من می‌گویم ف،

رفت،

تا بروم رفت. بیرون، آن سوی، دشت در طلاق‌ی تاریکی و وسعت ریشه می‌دواند. اشباح پهن و منحنی و بی‌بعد تکان می‌خورد. و ما – نه من، از آستانه‌ی کاخهایی که در تاریکی بود، درون رفتیم.

□

شقایق، سرشاری نمی گفت. آذین ساده‌ی دیوارهای کاخ‌ها، رنگ اگر می بود، مشخص می کردم. من حتم داشتم که نمی دانم. مثل آگاهی منحنی می شدم، رسوب همان طلاق‌ی تا شقایق آزارم می داد، جامی از نام بود. اما، ضیافت، آشکارا به خاطر ما بود که دیگر، دیگران نباشیم. ضیافت رویش بانوان فراوان و آقایان فراوان بی بعد را می نمود که نه حرف می زدند و نه ساکت بودند و همه، مشغول تمرین آهنگی قدیمی بودند که شاید تبار من در زمانی دور خوانده بود. می آمد شقایق می شد، می گفت باد بود، از رگ به تبار عتیقه می گرفت. من یک دور دور باد می ساخت، آهنگ قدیمی، عتیقه! در حاشیه‌ها شقایق می میراند.

نه - نه. گفتم، ف - بیا برویم. بیا از اینجا برویم. ف تو که نمی توانی یکجا بمانی. تو هم می آیی ف. تو می آیی ف - تو حتم دارم که می آیی ف.

□

خواب در حوصله‌ی اتاقم می گنجد. می توانم به یاد بیاورم که ف، همیشه در تاریکی میان آن همه اشباح بی بعد ذره ذره، زندگی خواهد کرد. و من، از اوست. و تا سوگند قدیمی ش را به یاد بیاورد، من خانه‌های دیگر خواهم ساخت. خانه‌هایی که دیگر بماند. با سرسرا. با اندرونی و بیرونی. هر کدام نامی خواهد داشت بی نام. مثل تو. سوا - نگاه حرکت خواهد کرد. جاده می سازم. جاده‌های ضمیری تو. آه، اگر خانه‌ام را اشباح در امان بگذارند، به تاریکی حتما می مانم. سیاهی تاریکی نیست، سیاهی رنگ تاریکی ست ف، تو باید باید سیاهی را دوست بداری. وقتی سیاهی باشد تو می توانی شقایق بکاری ف - شقایق ف - شقایق!

□

می خواهم مرتب کنم - خانه‌ام را می خواهم. فرصت اگر باشد. همه‌ی کارها روبه‌راه می شود. شب‌هنگام - روز را می دانی - شروع می کنم. شب است که من و تو می توانیم از این اتاق بیرون برویم و محشر تماشا کنیم. شب ف، همه چیز در شب اتفاق می افتد.

□

این چندمین است که برای تو می نویسم، بهتر از این نمی دانم. تو دشنام نمی دانی ف - اگر می خواهی قسمم را باور کن یكروز بمام. بین از دیوار لجن می بارد. باران؟ نه، تو دیگر بچه نیستی تا با افسانه سرگرم شوی. کودکی من شبانه است. ف، شبانه! تو می توانی شبانه تمام خانه‌های مرا با رقص بگردی. باد و تو یگانه‌گان این جابند اما من، بین تو و باد محور نمی توانم باشم. مو! مو را به یاد بیاور. خانه‌های ما در روز می میرند. آن روشنایی باکری دور دستشان فاصله فاصله، نابود می شود. ف، ختم هر چیزی در اینان بین که راه می روند. بی تو، بی من، بی باد.

□

من این بار می انگارم تا در رسایی زنگ زده‌ی شمشیر تو را بخوانم که اینک خانه، پرده‌های کهنه را بو گرفته است. و تاریکی خانه‌ام را پنهان می کند و اشباح نیستند. اما یكروز که کدورت عمق یافت و دل در رگ تپید، با خاطره می آیم. تا از تو نامی را یادآوری کنم که تاریکی هست، اشباح نیستند، تا یاد تو بی من با تو! که پرده‌ام پوسید است و خانه‌ام را باد برده است.

این

تمام شده بود. من نگفتم او بگوید. او هم نخواست بگوید. گفتم تمام شده است. واقعن تمام شده بود. حرفی دیگر نبود که بگویم. این را آنها خوب تقسیم می‌کردند. بگذارید بکنند. چکار می‌توانید با آنها بکنید. هیچ‌کس نمی‌تواند با آنها طرف شود. شوخی بردار نیست. که ما همان اول گفتیم تمام شده است. اما خاصیت ساکت بودن این که نگفت تمام شده است و نگفت که تمام نشده است و آرام زیر سایه‌ی چینه نشسته است و حشتناک است. حفره‌هایی که کنارش حفر شده است، عمیق می‌کند. می‌خندد. بر و بر توی آفتاب چشم می‌دوزد. پلک نمی‌زند. ما را متعجب می‌کند. نمی‌گوید شوخی می‌کند. نمی‌گوید جدی می‌گوید. معلوم نیست واقعن می‌بیند؟ - اما - بعد می‌تواند پلک بزند. دقیق همه‌جا را برانداز کند. با نگاهش دشنام دهد. اما - این آخر نمی‌شود که نه، نه بگوید و نه، بله بگوید. هرچه صدایش کنی نشنود. دقیق باشد. حفره‌ها را اندازه بگیرد. بخواند. بخواند و دقیق با حاشیه‌ی چشمهایش بنشیند.

صلوات که نمی‌فرستادیم. فحش‌های بدبد داشتیم می‌گفتیم که برخیزد، با ما بیاید و کر و لال بازی را برای هر که دلش می‌خواهد بگذارد. اما انگار نه انگار که با این کنار چینه نشسته حرف می‌زنیم. سایه را گرفته است و مشغول است و معلوم نیست مشغول چیست.

□

نمی‌خواستیم. نمی‌خواستیم که با او به تماشا بروم. هیچ نمی‌دانستم که چرا باید با او بروم. آنها نباشند و این باشد. گفتم: ف - تو بالاخره حرف می‌زنی یا نه؟
تنها، نگاه کرد.

گفتم: آخه کی به تو گفت پاشی با من بیای. اونجا هم که سایه‌رو گرفته بودی
حواسش - اصلن - نبود. نبود، اصلن نبود.

باید بگذردم تا بروم. و می‌آمد و رفتن من نبود که انگار او را می‌کشاندم تا این جاده را به آنجا بیوندم و این می‌آمد. شروع کردم به حرف زدن که شاید دردش بیاید و چیزی بگوید که: من، با او نا بهتر می‌تونم فحش

بدم. بهتر می‌تونم بد باشم. هیچ احتیاجی نیس که گنگ و کری مثل تو که آفتاب نفلش کرده بیاد و دغمصه برامون درس کنه. تو باید بری برای خودت سایه پیدا کنی. ما تو خونمون بغض جمع کردیم. ما مثل تو نمی‌تونیم تحمل کنیم. اینجا دیگه از اونجور جاها نیس. تو از اونجاها گذشتی. اینجا باید سرسام بگیری. میفمی یا نه. به درک که بفهمی یا نفهمی. بی خود به من یکی زل زدی. من الان گیج گیجم. منو ول کن. برو به حفره‌ها برس. برو به بدبختیها برس. سرگردونی من بس خودم هس. اونام تو همین حدود می‌پلکن. با اونا من بهتر می‌تونم جوش بخورم تا به ناقص مثل تو که می‌تونه ساعتها حفر کنه و بعد اشتیاق تماشا داشته باشه. من خونمو نگهداشتم که... □

می‌آید. التماس می‌کند. گنگ‌وار می‌زند. خاطره‌های چاه‌های کوچکی که حفر کرده است، عمیق، می‌گذرد. سایه را دوست می‌دارد. آفتاب را دوست می‌دارد. می‌خواهد چیزی بگوید. و نمی‌گوید. این‌طور، می‌ماند. □

چهار دست و پایش را گرفتیم و بردیم توی سایه خواباندمش. تا با آفتاب نجنگد. سایه را ببیند. بلرزد. این آفتاب و سایه بی‌اندازدش. از آن زخمها بنالد که سخت می‌کند. این حرص دادن‌ها تمام می‌شود. اما اینطور نماند. بود. مجروح بود. زخمی بود. می‌خواست برگردد. ف - ما نمی‌تونیم بمونیم، نمی‌تونیم مثل تو بشیم. تو هم جم نمیخوری. انگار اومدی بی جهت بشی. لجم کردی به آفتاب. کارتم شده قبر کردن. ما می‌خوایم برگردیم. با تو آفتاب وایسادن نمی‌توننی خاطره‌ی داغ اون آفتابو جبران کنی. ما برمیگردیم. نمی‌مونیم. ببین! دارم با صدای بلند بهت میگم. ما دستجمعی برمیگردیم. این سفر هیچ شگون نداشت، اون تقسیم کردن‌ها هم بیخود بود. اشتباه از تو یکی نبود، همه‌مون راست می‌گفتیم. اما تو می‌تونستی حرف بزنی. تو می‌تونستی بگی هیچی تموم نشده. ناقص شدن دلیل تموم شدن نیس. اما تو نگفتی. دلت نخواس بگی. همونطور موندی ف! هی حفره ساختی، هی حفره ساختی. حالام دیگه کار از کار گذشته. فهمیدیم، مثل گنجشکها که وقت بارون سفر می‌کنند، سفر کردیم. هیچ تقصیر ما نبود. ما هم حق داشتیم. برمیگردیم تا تو دیگه خودتو کور نکنی، کر نشی. میریم همونجا که تنونی چشم تو چشم آفتاب بدوزی. بیخود نخوا ثابت کنی تو از جات تکون نخوردی. تو هم با ما اومدی. این که زیر چینه تو سایه نشستست، تو! نمی‌توننی انکار کنی. نمی‌توننی!

اما - مثل روایت گره گره در گره می‌افتد. دیگر - چه : می‌خوای بیاد خاک بیفتی. می‌خوای حفر کنی تا به خاک حقیقی برسی؟ نه - این‌طور همیشه، همه‌مون برمیگردیم. میفهمی یا نه! به درک که بفهمی یا نفهمی. اما این که در سایه‌ی چینه نشستست است و تکان نمی‌خورد و در تقسیم آن‌همه زخم شرکت نمی‌کند. نگفته است تمام شده است و نگفته است تمام نشده است. انگار نمی‌فهمد. صدای زوزه‌ی باد در می‌آورد. در سایه با دست باد می‌زد. □

پدرانمان خون مهاجرت داشتند. این سفر دوم یافت. شکل گرفتنش به سرگردانی ما انجامید. بیهوده می‌کوشیم در این غربت خاکمان را به یاد بیاوریم. با سرگردانی، بر می‌گردیم. بی‌تقسیم و تفکیک. بیهوده

می‌کوشیم بیابیم. این را در خود پرورانده‌ایم. علاج‌ناپذیر می‌مانیم. دیگر هیچ‌جا، هیچ‌جا، نمی‌توانیم شفا بجویم. برای دگردیسی‌های دیگر تلاش می‌کنیم. و این بیهوده است. از داغهایی که هنوز می‌سوزد، هیچ نشانه‌ی نیست. تنها من مانده‌ام تا با این سایه‌نشین بجنگم که او هیچ نیست. علاج‌پذیر است. در غربت، غریب است. فاصله‌های دوری می‌بینم. اگر آنها بودند این سنگینی را باور می‌داشتم که باید بریده شود.

□

یه کاری بکنین آخه، تیربارونو قبول داریم. دیگه فرصت نیست. وقت تموم شده، همه‌چی تموم شده. هرکاری می‌خواین بکنین، اما بذارین ما برگردیم،

دیگر سایه نبود تا بیاساید. یا آفتاب تا بستیزد. می‌دانست در شب - فقط بیداری‌ست که زیباست. پلک مهربانش را گشود و به تاریکی طولانی و گسترده روی آورد. نگفت که ما مانند گذشته می‌توانیم همه‌چیز را با هم تقسیم کنیم. اما می‌شنیدم از آن همه لاشه، که انگار نه تنها او بلکه ایلی در گذر است، جز نفرت و تفکیک و تفرقه، هیچ نمی‌ماند. و در همیشه‌گی‌ی این تاریکی تا خوابهای آن دشتها، که بارور - اینک - از هجوم باران‌هاست، می‌شکوفد. و شکوفایی‌ش در بغض پوشانده می‌شود، تا بیهوده ما، مانده و درمانده بودیم.

□

برای بازگشت در سرگردانی، کدام راه می‌توان سراغ گرفت؟

ف

برای بیژن الهی

می‌آمدم که دیداری باشد تو بیایی هوا را جمع کنی و بدانی آن‌ها هنوز آن پایین مشغولند نوشتن این‌جا خیلی بد می‌گذرد برگها همه‌ی آن جاده‌ی موروثی را پوشانده‌اند از باغبان خواسته‌ام کاری با آنها نداشته باشد عصرها صندلی‌ام را آن کنار کنار آن کاج که تو می‌دانی می‌گذارم و فکر می‌کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است آنهمه بهتان بوده است اگر نه بهتان فریبی بوده است که مرا ساخت اگر نه می‌توانستی بخشایش داشته باشی و شادمانه برگردی بایستی میدانستی بازگشت هیچ به تو نمی‌رساند چون ما می‌توانستیم یک‌دم همه‌چیز را فراموش کنیم همه را

گفتم دیگر نمی‌خواهم بیایم قهر و آشتی با آن‌ها هیچ چیز را نمی‌رساند گرچه رساندن هم مسخره است اما این فاصله با آن واقعه چقدر می‌تواند ارتباط داشته باشد یادآوری کوتاه وقتی که نام می‌گیرد دیگر ارزشی نخواهد داشت همینطور که نمی‌بینی مانده‌ام گفتم می‌توانیم دوباره برای تکاندن خانه با هم مشورت کنیم نظر بخواهیم از باغبان کناره‌ها اما آشتی نه بماند این بماند سختم است که با دیگران بگویم عادت ای

حالا دیگر مطرح نیست ماحصل موضوع تمام تمام است وقتی که برمی‌گشتم فراوانی باد حسادت می‌آورد در نوری تاریک و سیاه آن بایر حس ناشدنی مرموز هم‌چنان از اطراف روان می‌شد و روانه می‌کرد به لحظه‌های تیررس ختم گفتم اگر تو بودی حتمن تاثیری را بر این همه پهنا برآیم می‌گفتی گفتم اگر تو بودی این‌طور بودی اما راستی چقدر می‌توانیم تمیزی آشپزخانه را از بر کنیم

هنوز ساحر ادامه می‌دهد ادامه‌ی ادامه‌ی گاه می‌بینی که
تغییرهای آنی ناتوانند می‌مانند این همان خاطره‌ی
برگ‌برگ باغ‌ست ببین دستم را که تکان می‌دهم
برگ‌ها می‌افتد کناره اما خاطره

راه‌هایم خلوت‌ست و آرام‌ست خانه‌ام آن‌قدر به آسمان پناه داده‌ام که اگر بیایی گریه‌ی رویاوارت را ادامه
خواهی داد هنوز به هنوزهای نیامده به مرده‌ی آن تلاقی که به تصویرهای جوی رسید فکر می‌کنم نفسم
می‌گیرد تنگی از این همه بی‌ابری آسمان که خانه‌ام را پوشانده است دریا دریا هجوم می‌آورد گفتم اگر تو
بودی این‌طور بودی چگونه روبرو می‌شدی ای

نشد که برایت بگویم ولی شانه‌هایم را دیگر بی‌قید اگر نتکانم آسانی افسوس هم این میانه دیگر نیست
راهم را تا آن‌جا می‌روم می‌مانم در این فاصله تنها یک نصفه سیگار دود کردن استراحت‌ست بعد برمی‌گردم
با شلوغی‌ها دیگر عصبانی نمی‌شوم منتظر می‌مانم راه می‌افتم خسته می‌شوم غذا می‌خورم دوباره به آنجا
می‌روم اگر فرصتی بود تماشا می‌کنم اگر نه می‌خوابم خواب تو می‌دانی سلطان خواب‌ها نامی بود که تو
می‌خواستی من داشته باشم سلطان خواب همیشه همیشه خواب اگر فکر بیداری فردا نباشد آنقدر که تو
دلگیر شوی می‌خوابم آفتاب که می‌آید بر می‌خیزم دوباره از نو مثل قدیم بی‌هیچ تغییری راحت‌ترین حرفی که
می‌توانم به تو بگویم می‌گذرانم

بارها می‌خواستم به تو بگویم که می‌توانیم بررسی تازه‌یی از آن اتفاق بکنیم شاید بار دیگر آن ادامه‌ی
همواری که فکر می‌کردیم خوب‌ست ادامه یابد من تمامی اطراف آن اتفاق را دوباره مرور کردم فکر کردم
خسته شدم سرحال از نو

گفتم هیچ چیز باعث نمی‌شود تو نیایی حتا آن روز که می‌رفتم گفتم تو گرفتار بودی و نتوانستی بیایی
می‌دانی مطلع شدن آنها ساده نبود وحشتم می‌گیرد اگر بدانم این روزنه را از من می‌گیری
بعد که داشتم می‌آمدم فکر می‌کردم می‌توانیم از گذران سریعی که طی می‌شد دلشوره‌های ناگهانی‌مان
وجد بی‌نهایت می‌آورد وقتی که از کرانه‌های خاکی مسموم می‌گذشتم وقتی که بود تو اگر بودی حس می‌کردی
که سوختن آرام آرام رامت می‌کند تا بتوانی تحمل کنی یادآوری خانه‌چای بعد مبهوتی دلاویز که مسحورت
می‌کرد

آه شما آیا شما می‌توانید از شمشاد عکسهای طبیعی بگیرید

خانه‌ام

خانه‌ام سراسر از ف پوشانده شده است اگر می‌آدم که تو بیایی که تو واقعن بیایی همه‌ی ف‌ها را می‌سوزاندم باور کردن ساده‌ترین کارهاست باور کن سختی که تنگدستی نام می‌گذارم‌ش گریبانگیرم شده است می‌خواهم از همین امروز همین امروز فکر کنم بار دیگر مثل قدیم با این‌ها من رابطه‌یی ندارم حس می‌کنم این بار خوب شروع شده خوبست وقتی که می‌آید اول جواب ندادن به سلامها و احوال‌پرسی‌ها همانطور که دوستان تو می‌گفتند بعد عادت می‌شود و من تا تو بیایی خسته می‌شوم این‌ها را کاملن فراموش می‌کنم

می‌آدم که دیداری باشد تو بیایی هوا را جمع کنی بدانی هیچ‌کس آن‌طور که ما می‌دانستیم نیست نوشتم این‌جا خیلی بد می‌گذرد برگها همه‌ی آن جاده‌ی شلوغ را پوشانده‌ست با غم برگ‌برگ‌ست هزار بار نوشتم سلطان خواب هزار بار نوشت.

یادداشت

- ۱- گاگریو - نام سرود عزایی است که زنان بختیاری می‌خوانند.
- ۲- چویل و اندش - نام دو گیاه خوردنی در بختیاری است
- ۳- وارگه - سنگچینی است که بختیاری‌ها سیاه چادرهاشان را روی آن می‌افرازند.
- ۴- تا - گراز نر، بختیاری‌ها می‌گویند.

کتاب، مثل همیشه، به ابراهیم خلیلم، تقدیم شده است.

علی‌مراد فدایی‌نیا